

یا همین را به بین که تا دو سه روز
 دهن لاله چون دهن صدف
 لاله گوی که بر زبان همسر روز
 ناصر الدین که شاخ دولت و دین
 ظاهر این مظهر آنکه خدا سے
 آنکه گیتے ز شکر هسته ام
 وانکه از عشق نام و صورتش او
 پایش اندو نظام کار جهان
 کماکش اندر بیان پهل حق
 دستش از وایب حیات نش
 اثری پیش ازین بود که در و
 کسوت قدر او ستوان کسوت
 ورنه استلیم آسمان حکمش
 زده پشت پاک بهت اوست
 زانش باس اوست ایثار پیش
 سعد کسر که از سعادت نام
 پهرشش ز آسمان پسریم
 گفت شاگرد رامه و ستیز
 اسے بجا سے کرایش

بار فقیان سه مظهر دارد
 ابر پیوسته بر گیسو دارد
 موج دستور داوگر دارد
 از معالیش برگ و بردار و
 بندوسته اش با مظهر دارد
 یک دهن تا بس شکر دارد
 خاک سحر و زودا لیس دارد
 از قضا سے بیشتر دارد
 کس درین مستی قدر دارد
 در حیا و است یون اثر دارد
 کماک نطق و گویت نظر دارد
 کز چشم حیرت آستین دارد
 کار واران خفیه و شکر دارد
 بر حیا ایام خوش دارد
 روز و شب شمس شمر دارد
 خویشی در ز جهان صبر دارد
 کز چو ازت استعما هر روز
 من اچو که گوی و مظهر دارد
 از صفت شکر از مباح بر دارد

دست

درد

ناپیدا نذر کز شد نظر است
 کلید از جهان جاہ تو نیست
 چشم بخت تو در جوانی است
 نشه ز انوسے نو آنگاه فتاد
 عرصه ساعت تو عیبت پیر
 روئے مجلس تو عیبت بخت
 حیرت لغت تو چو حدیث
 مد تو از بخت دار و دست
 عقل آزاد و تو سے نرس
 مرغ شکرت کجا رسد کہ بنو
 ہم ازین سوی سده دست
 پیر اول آدم آنکه وجود
 قسده آسمان زانت
 در دریا کے زهر گیت توئی
 گوهرت زانکه ز بد بشر است
 آفتاب از زبردت چش
 برم خاشاک را از ان چه شربت
 و یوسف عدالت علی زانکه سینه
 بخت تو چو تو گم آنقدر

جانور
دریم

هر چه قدرت بدست دارد
 فوق دستت که این تو در دارد
 سال و سه سده سده دارد
 روز و شب شیوه غدر دارد
 کافتر و بیج دماہ و خور دارد
 که فنا از برون در دارد
 یک جهان عقل گنگ کرد دارد
 قهر تو حصولت از دست دارد
 که جهان جہیلہ زیر پر دارد
 رشته در دست خواب خود دارد
 هر ولایت که این منکر دارد
 نه زاور نه از پیر دارد
 که چو تو در زمین سپرد دارد
 دین سخن عقل مستبذ دارد
 جاکے در میسنیر شیر دارد
 کجا گوهر نه مستقر دارد
 کجا سب در کاشن بر زبرد آمدن
 زین سینه زانکه سینه
 زین سینه زانکه سینه

تا تیغ جفا و کشتن بنود کاره
 گروهی که بر اینک خست مویک او
 نفسی که بپیش کند مرکب او
 در مجرّمه فرایشش محاسن را
 آری که عرق ابرو به او رسد
 لیکن چو به باز از زخمش آری
 شایان ز پی آنکه شاعران را
 گفتیم که حدیث عراق گویم
 چون ملک صفائی نظام دادم
 الهام آنی چه گفت گفت
 چون سایه در آمدی گوید
 شعر و ایسر تا زیاده بخش
 اے سایه آن باد شاه که در آتش
 روزی که که ز آتشوب صفت بجای
 از زلزله حسد سواران
 وز نوک ستمان فصاحت بسته
 یک پاسه علم بر سپهر حبیب
 چون رایست منصور تو بختیست
 میدان سپهر از غر بویا خشم

از حجب ذوا کمنش باشد
 بر عارض عنس در اعذار باشد
 بر گوشش فلک گوشوار باشد
 مکتون شبیال و بهار باشد
 در کام صدف خوشگوار باشد
 در دید تو خورشید خوار باشد
 این و آن قصه گفتن شعار باشد
 در خود همه بیست و پاره باشد
 نماز آن سخن آبدار باشد
 آنرا که مندر و بیج یار باشد
 بانکه غر و تشن روی کار باشد
 چون باک غراتی در زار باشد
 آرزوی هر میباید و تار باشد
 صحرا سے فلک پر غبار باشد
 او تا درین مهیت در بار باشد
 اطرافت هوا لاله زار باشد
 یا ران کمان سبے بنجار باشد
 آن فنست نه که در کار زار باشد
 چو تو که زمین بار باشد

چون شعله کشد آتش شناخت
چون سایه رحمت کشد گرد
چون لاله تیغ شگفته گردد
وروسته تو گویی که غنچه تو
خون و رگ بر پر و لاله بپوشد
تا چشم زنی بر جسم بسته
از چشمه شریان نمود بینی
سند را بیت تو کسوتی ابرو
اسحق طغنه و نسج کرم نیاید
تا دایه نقشه بر آسمان را
ملکه چو جهان پادار بینی
باقی هر واسعه که امتدادش
روشن بود بر سکه که مملکتش
آن صاحب عادل که کار عدلش
آن صدر که در بارگاه جایش
آن ظاهرها هر شب که پاسک
ظاهری بود آن گهر که نشویش
صدر مالک صاحب تو آنست
تدبیر تو چون کار ملک سازد

حله

در بار

پر وین ز حساب کشد ار باشد
بر منهن زمان مسایه بار باشد
در عالم نصرت بهار باشد
در دست علی ذوالفقار باشد
گر رستم و اشمنه یار باشد
کامه سلام ترا بگذار باشد
دشمنی که پیران جویه یار باشد
کشش فتنه و طغنه یار باشد
آن را که مددگر و حمار باشد
منه زنده جهان در کنار باشد
خود ملک چنین پادار باشد
چون عمر ابدی کنار باشد
از حبد و پیر یادگار باشد
در دولت و دین گیر و دار باشد
تقتدیر حجابش بار باشد
از گوهر او مستوار باشد
پر و دره پر و دره گار باشد
گشت ملک بجان خویشار باشد
بر باد مسایه سوار باشد

تنگین تو چو حکم شریع زاید
 بادست تابدست کستم ز عدلت
 خورشید دل فتنه از شکوهت
 عفو تو ز پی جرم کس نرشد
 خرمیت بسرو رسم راز داند
 راز سے کہ قصارنگ و نه مید
 گردون نپذیرد غبار نقصان
 خویش کسوت قنانه بیند
 ملکه که در عزم کرم کرده
 در حال برادر کنه بگنبد
 دلیس سر پرده ز پیش
 چنان شده بنی بسوی آن
 گرسائز آن خوشن طیر پشند
 زان پس همه وقتی بیار گماست
 دانی چو سخن و عیب اقی مشن
 هر نیک و بدی که کان سپهر زاید
 تقدیر چنان کن که روی عزمت
 عزم تو قضایست بر مهری
 سبب سپیدی عزم تو در میان کس

برو دش سیما غبار باشد
 چونانکه بدست شکار باشد
 چونانکه دل اندر انار باشد
 نفس تو چنان بر دیار باشد
 راس تو چنان بر شیار باشد
 نزد تو چو روز آتش کار باشد
 تا عدل ترا یار غار باشد
 تا قصه ترا پرده دار باشد
 گر باره چرخش حصار باشد
 گر چون که تافش و تیغ باشد
 تا روسه آن دیار باشد
 چون مورچه کاندر قطار باشد
 در ساکن آن مور دیار باشد
 و قدمی ز صغار و کبار باشد
 کان چشمه ازین مرغزار باشد
 چونانکه بران اعتبار باشد
 در مملکت فتنه بار باشد
 مسبار قضا استوار باشد
 پهلوی مصایح نزار باشد

هر چه آن تو کنی در امور دولت
 کا تخت که مراد است عثمان بنیام
 و در تخت که قضا یا تو عهد بند
 هر چند بنیان دولت ترا که
 میباش پیش از هر عهد و عهد
 صدر ایمنان و سینه سینه
 که میوه تاملین افکار است
 چون کلک نشکر پست گیرد
 و ز دولت تو همچو دولت تو
 صاحب سخن روزگار هر آینه
 کا نذر کف خاک بارگاسی
 در مع وزیر می که فان آمدت
 عمر سخن خدایه است
 تا زیر سینه هر کس که است
 هر شکی که در سینه است
 امکان از دولتش با وزیر

بی شاه صمصام است
 در سینه گردان مهابت
 یزدان بوست حق گذار باشد
 از باد اسبل خاکسار باشد
 که بدست شمشیر و دیار باشد
 که نرا از سینه اسبل باشد
 پیوسته چوبان و دیار باشد
 بروست عطار و نگار باشد
 هر سال جوان ترند پار باشد
 مرد یک چنین کا میگفتند
 کشش مرغ برین روزگار باشد
 از غیرت او و لشکر او باشد
 صاحب سخن روزگار باشد
 سینه و هر سینه و دیار باشد
 چونانکه بدان اعتدال باشد
 الا که ترا خست میرا باشد

صاحب زانو در ایمنان مهادا
 تا ناکس نسان برادر باشد

شب بخت و زانو در ایمنان مهادا
 خیر و خست کا عهده و زانو مهادا

نزد یک خروس از پی بیداری نشان
 خورشیدی ابرامق جام نکوتر
 از می حشری باز که در آریم مجلس
 آغاز نهید از سپه صبیخیر سے را
 بر دل نقش آید گیتے بسر آریه
 بر بوک دیکر عمر گر امی مگذارید
 ایسانی مدد دست در انداز و مراد
 بر سن شکن پیش که سن تو به شکستم
 از دست گهر گستر دستور شمشاد
 دستور جلال الذراکز و ذرا اوست
 صدیکه تر دشتک جهان باقی دنیا
 هرگز بنو فلک اده سادات نکند کم
 جز بر در او نعمت روزی نکند بخت
 بے نعمت او بیج بقا خشک لب و قفا
 از بهت او شکل جانے بکشند
 اسی شاه جانے که ز عدل تو جهان را
 عدل تو هایت که چون سایه کبوتر
 نام تو بے تربیت نام عمر کرد
 هر ما به زبانه با زوسے و است بوز

در بیست که پیغام نسیم سر آمد
 چون لشکر نورشید با فاق بر آمد
 ز اندیشه چو پر خواب خماری شر آمد
 کز ما در گیتے همه کس بخیر آمد
 گیرید که گیتے همه یکسر بسر آمد
 خود محنت ما جملہ ز بوک و مکر آمد
 زان می که زرش با دره ابو شمر آمد
 ز اندست که صد قلزم زان یک شمر آمد
 دست نه محیلے که نوایش گهر آمد
 این شایخ که در باغ جلاوت بهر آمد
 هر که شد خوان نغمه شمس با منفر آمد
 آزا که فلک سوی در شمس اهر آمد
 آرسے چکن چون در زوق بشهر آمد
 با بهت او شایخ سحت پور در آمد
 در نسبت او کل جهان محقر آمد
 در وصف نیامد که چه بنختے بسر آمد
 خاصیت نورشید در آن محیط آید
 زان زوسے که عدل تو چو عدل عمر آمد
 زان زوسے و نیش زکران پر عذر آمد

کان در نظر اسے تو اندر زخمی سے
 بیدست تو کس افراد سے نرسد دست
 در شان نیاز آیت همان ایا دیت
 بر توفیق یہ است چنان کر زہ تقدیر
 مذہم تو جو غریبیت کہ بی منت تبریر
 عالم کہ زندہ پر وہ بخیلہ تہ کلے کرد
 نردون کہ پی وہ ہم سندس نسیرتش
 اول قدم تقدیر تو جو و آکر جو پر بدشت
 احسن کبیر قلمش تیغ سکون آفت
 اور نہ تو نسبت آوازہ ایشان
 در امر نہ از کان تفسیر بہ منتقدان
 و کبیر تو ای بس است تانان
 دشمن کبیر تو از بیم تو بر بدست
 انداختش باس تو آکر و زہ پیمان
 باس تو شایسته کہ کہ تو چندان
 خصم تو چو پروانه شود و ما تقدیر
 تو ساکنی و خصم تو جناب چنین به
 عشقاکہ ز نازک منشی جاسے گشت
 دہر زہ روی مسرور تو کرد دہر جا

کان چیست کہ آن ای ترا در نظر آمد
 بوسیدن دست تو از ان معتبر آمد
 چون سپردن پوست و چمچم بد پر آمد
 تر و ہمہ در گو کہ خواستے خور آمد
 در ہر چو بگو شہید نصیبش ظفر آمد
 ترک کلہ دست در ترا آسترا آمد
 اندیشہ تدبیر ترا سپے سپر آمد
 عالم ہمہ زیر آمد و قدرت ز بر آمد
 عالم کہ ز دست تکرش کان بس آمد
 و مدحت نفس عیبے و آواز ترا آمد
 گوئی کہ شاکے ز قضا و قدر آمد
 گوئی کہ شاکے ز سعیر و سقر آمد
 سنا از سپے حسدہ نرسد کبر آمد
 کہ ما و دلش آرزو شور و شتر آمد
 با حق آتش چو شہاب کہ آمد
 کہ از فلک دو در اختر شتر آمد
 زیرا کہ سکون حلیہ کل سپر آمد
 ہرگز طرقت دامنش از عار ترا آمد
 یکسال ز عن مادہ و یکسال ترا آمد

اسی ملک ستانی کہ زور گاہ تو بخت
 سن بندہ کزین بیش زور خم و شتی
 در مدت وہ سال کہ این گوشہ بکنہ
 بہ نور نظامی کہ در آمد زور سن
 گردون جگر م داد کہ ہسان زور کرد
 صدر تو خداوند استدینی مراد
 اقوان مراد ز طبع بیشین تو داد
 از خدمت فرخندہ تو باز نکشند
 انعام تو بر اہل شہر گریہ بحدیست
 نقلی کہ بر احوال سن آمد ہدیست
 جانکہ کہ در نقش ہوا تو گرفتہ است
 اقبال ز توسیع تو نقشے نبودش
 از تو نگریزد کہ تو در قالب عالم
 نامور مثل آرزو کہ اندر عیش ہر عمر
 یکہ ہم ز جان ہای تو خورشاد و سیاہ

ہر منخ کہ در عرضہ سلسلے پیر آمد
 گردون کہ نہ احوال ہن او با پیر آمد
 و قسبہ اسلام مراستقر آمد
 از جو تو آمد نہ زیاسے دگر آمد
 ہسان تو آن بود کہ آن پیکر آمد
 آنرا کہ ہنرا سے سن اورا شہر آمد
 زان در تو سخن شان ہمہ چہر آنست
 ہرگز کہ ز شہر لیت تو شان بر اثر آمد
 کہ شکر تو کام ہمہ شان چون شکر آمد
 از فضل تو آمد نہ ز فضل ہنست آمد
 پائیدہ تر از نقش محسب بر حجر آمد
 ہر خطہ کہ بر عیش نہ سمع و نظر آمد
 عالی و تقین است کہ جان ناگز آمد
 جان مرکب دو مراد و ہنای گنہ آمد
 کہ کائنات ہر گاہ خیرین ہنست آمد

مقصود جهان کام نو باد کہ ہر اید
 زاکہ از تو آرد ہمہ کاسہ می کہ آید

ہمیشہ روز تو چون روز عید ہوں
 ہزار سال لولاف معبود گردون باد

خدا یگانا سال نوبت ہما یون باد
 بگرد عالم سعادت کہ کعبہ فلک است

چنانکه رامی تو بر این عدل منتون است
 جهان عمارت و تشکیل بر این عدل است
 چو بارگاه ترا پر شود ورق ز جودت
 نهال سبزی گزینج دولتت بر بند
 اساس ملکی که بر بندت شد
 اگر لاف سخا از دولت زود دریا
 در از مراد تو سیاهی باز پس بند گردون
 ز نام تو درین سکه گریه بند و چسبند
 ز ذکر تو در حق خصم گریشود و هر
 قدر چو دفتر توجیب رزقها شکنند
 بر روز معرکه سود المیزاج نصرت است
 چو ابر حقیر تو سبیل خصم بر انگیزد
 بر آن که دست ز فوج تو فوج عاودند
 اگر قضایخ گردون ز فتنه زرد کند
 و گر قدر شب فکرت بر روز در بر برد
 همیشه تا بجهان در کمی و افزونیت
 ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی
 ز روزگار بهر چستی که ریس کنی
 خدا بگمانا از غایت حمد و عسل

زمانه بر تو و بر دولت تو منتون باد
 همیشه هم تو بر سر باد و بسکون باد
 در آن ورق الفت نه خشنایان باد
 چو شلخ خشک ناممکان نشویدون باد
 ز لعل سبب حوادث این طامون باد
 سبب سے درد گهر در دل شد خون باد
 با اضطراب چو گردون مار کشی و ن باد
 و جوه ساز معادن شیرین رودن باد
 سلام همیشه سبک بر سر مقرون باد
 مهران فلک لکت تو قانون باد
 ز خون خصم تو مطبوع باد و همچون باد
 از و همیشه کاسے نوات و همچون باد
 زمان زمان ز کین تصانیف همچون باد
 ترا چه عجب تر از روی بنیت گلگون باد
 ازان چه پاک تر از روز شکیلیون باد
 عدوی پاک تو کم باد و ملک افتر من باد
 هزار اجرت رهرا عیب منتون باد
 هزار خدمت و هر خدمتی در گون باد
 همه ندانم گشتن که دولتت چنان باد

دعا سے بندہ زہر توستان بوج کہ در دانش سخن بچو و کنون است

بدان وسیل کہ ہر دم سپہر پہلوید
ہم این زمان وہم این عشتا وہم کنون با

مشتی در قران قرین تو باد
عرصہ آسمان زمین تو باد
در سیار ثور و مہین تو باد
تخت و تیغ تو و نگین تو باد
ناظرش خرم پیشین تو باد
دقش صفویستین تو باد
برترین جہتے بسبب تو باد
دایم از موت مستین تو باد
معن از نشہ حصین تو باد
او کسان تو و کسین تو باد
نومبتہ دار ز مہین تو باد
ایک نمازنا امین تو باد
نفسہ بد زنت و حین تو باد
راحتی میل آن تو باد
راستہ را میت کشید تو باد
سخن مستحق آن مشرب تو باد

خسرو اہبت ہمنشین تو باد
خواجہ رحمت دران غلام تو گشت
خاتم و خیر قضا و وقت تو باد
آسمان و مہر و خورشید
چون قضا و کجا ذات پر تو باد
چون قدرش کائنات کس
در برابرین رویت این تو باد
رونق ملک و استقامت دین
از حواوش گریز گاہ و جہان
ایر باران منع و سیل طغیان
سبب بنگ سہ پہر تو باد
آفتاب سبب کہ نماز آن تو باد
شکلے گمان کسب و عین تو باد
سجستہ کمان سبب تو باد
در وقت تیغ گرو کشتاے امو
بکسر از آن سخن گوید

<p>پرو و سو قوت مهر و کین تو باد جگر بر وفق بان و عین تو باد از شهر تو و کسین تو باد</p>	<p>سعد و کسین و نیران فلک چسبند ز اور مقام کوان افساد دست سید نهایت ابدی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------

بسه دست خدای عزوجل
 حافظ و ناصر و عین تو باد

<p>نماند در صدف کربان گوهر خود شریک گشت همه نوش شهر شکر خود به لبست آب قدرت بسرد آفر خود نماند بهت و بیشه ماند دختر خود بهان کج نام نشد یکران محشر خود بریده گشت بشیر مسکه سر خود نمیرسد به باشم بنجار غنجر خود بخت نیست درین عهد ملک مخور خود گر نماند بر ج شرف کبوتر خود اگر آفتاب به شرفت در دو پیکر خود که در بهان کرم کسین بد نظر خود درونها پرده شود آفتاب در خود سپهر ملک نگرود بگرد محور خود شکل غنجر بریده برین کشید خنجر خود</p>	<p>ترا ببارد سیکبار بخیل کشور خود و بال گشت همه فضل علم و دولت و مال برفت باد مروت بگشت خاک و وفا بخت فتنه و بخت فتنه نفس نهر فلک بهر نشد یکران مطیع خود در دیده گشت بزمین ناکسین لطمت نمیرسد به باشم بنجار غنجر خود بخت نیست درین عهد ملک مخور خود اگر نماند بر ج شرف کبوتر خود اگر آفتاب به شرفت در دو پیکر خود که در بهان کرم کسین بد نظر خود درونها پرده شود آفتاب در خود سپهر ملک نگرود بگرد محور خود شکل غنجر بریده برین کشید خنجر خود</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شده است نام تو بسود و جود کم

درین صفات شدی در زمانه سرور جود

ندای اجل بیا از سن چسبیدن و اندر
 چو از دید چه گویش اندر آیدم بدین
 و اسس فلک هر دو باطن که میمان
 نه پیش خدمت او از رویا می بیند
 ہی نیاست رخصت که روزگار از
 لرزای نو اهل حیات شد که قضا
 قضا نیست که هیچ تراست و اقبال
 بنوا بگیم رسانید بخت و جایت
 جا بماند کمال تو بیست توبی
 رحمت تو بر انگیزد بسا قدرت من
 پامی من بود اندر که به خدمت تو
 مست تو که کرد مصافحگان اهل
 و گر منیر نیست اینچه حاجت
 در منا صبا قران حسد بیازار
 و چون کان شهر دید خا بر سر
 ام دولت اکند کذات بر تو
 تا که ابر ز تا تیر شمع با کفایت

که هر که نام خداوند بر زبان راند
 و لم یست نیاز از دماغ بستاند
 کی ز جمله هر دو گروه بتواند
 ز دل بر او برجا جاننش نشاند
 بهشتی اهل خاک هم نوزیاند
 برات کس بر توبیع او سگ راند
 خرد دران تجسس همه فروماند
 که روزگار مرا بسته تو می خواند
 طرائف سخنم راسته شیر اند
 ز جوی قدرت او ساکن نقل جهان
 عثمان رحمت من سپنج بزگردان
 قضا بزور تمام زمین بیناند
 که هر که بود از مردمانش زود اند
 نه در صدور و نبرگان علم بر بخاند
 که این که دادت خرد است ترا اند
 ایچ دولت اکند الکفایت میماند
 توانی بار همه آسید حیات بار اند

بسیم نام نکومی خرمی زبان کنی
 عثمان با بق ایاام دو که الضیر او
 غبار موکب میبوت از لیبیازین
 ز سحر تکیه او گرنه فسخ غزم کند
 تو تا مدبر ملک مشکوه تدبیرت
 جهان باب و فارومی عهد سینه
 زمانه مهره تشویش باز چیدم دید
 تو در زمانه لبی از زمانه از دلی
 همیشه تا که ز تا شیر چسب و گریه

برین بمان که ز مردم همین همی ماند
 سعاد و قیست که در موکب تو میبند
 سو محیط فلک چون عثمان به چاند
 سپهر گوشت در سینه ز راه پنهان
 ز بام گیتت وقت بر پیمبر اند
 فلک است نفس همه ملک عشیا
 گرفته با تو همه تاز و در همه اند
 اگر زمانه نداند خدا سے سیر اند
 در آن غنچه گل اصبا بخند اند

لب نشاط تو از خنده هیچ لبته بساد
 که خضم را بسز اخنده تو گر ماند

ورودین چه عتصام بقبل متین کنند
 دین پر و دیکه داغ ستورش معجزان
 ارواح انبیا بقتسام مفاخرت
 از شرم راسه او رخ خورشید جو کنند
 اطراف بدش زبانی صدا چوید
 خورشید گشت جاگر لیشین ازین بسبب
 نقدیت نکتهاش که دار و عیار رخ
 ای تلخ باک که در شرعیت است

آن به که مطلع سخن از دکن زمین کنند
 از هر کس مرتبه نقشش نگین کنند
 بروست و کلاک رانی او آفرین کنند
 هر که که بر سپهر هدایت زمین کنند
 هر شب مذکریش شهر و سر زمین کنند
 هر باد او شایع ایاام زمین کنند
 ز کج خاها نازد سخن او زمین کنند
 در شرح از طریق زنادن زمین کنند

مطلع سخن

بسیم

<p>کامیاب است با محنت و مطرب ترین کنند چون نسبت بجدت بشیر عین کنند زان التفاتها که بصورت فرین کنند کما زادگان بجزیره ترا کوهستان کنند تا پاسن این مگر جنت زاده کس کنند از بزرگ افلاس ز کجا آکسین کنند</p>	<p>عاجل بقران شرح بجای توان شدن مجلس بدوش گریه شد این جاسوس یک تنهات اوز توگر منقطع شود منکر شود از بند درین پستی اسی تا کجا نهد سسل رود امدار حیدان قبات با دکتا تیر صلیح</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شرح از تو سرخ رو چو گل ناز و کما
 تشبیه میر با چل و با سین کنند

<p>عید به نور و زبر تو میمون باد زبده شکوهی که گردوان باد پارکاب و عنایت مقرون باد نخستینه بر خواب اسن مقتنون باد لذت مد پیراسته میمون باد ملو سسنا و تین ز تیون باد حصن رکان سولج مسکون باد موج نوحیت چو موج میمون باد در سکب و کوه و پاسون باد متکون بر در کش میمون باد از حرا عانت نشو میمون باد</p>	<p>عاجل با جشن تو میمون باد طالع احتیاج از سودست صولت و سعادت زمین و زمان در زوایا سطل رایست تو دفع سیر المراج دولت را خار و خاشاک نهالت ز شرف اندر اکم غیب از کسب تو در سله غوطه حوادث را کرد پیشت که متصل بدوست روز نصبت که منفصل عقب است تن که سیداع طاعتت زاید</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زرد که همیشه فزانت روید
 گزند لانت از دولت زنده دریا
 بر حواشی لوح بارگست
 ورنه بر امر تو رود دوران
 دست منور او عاصی تو نکند
 و کسب جز خیزت مستی بند
 وقت تو جیسو رزق آدمیان
 عاودان از ترازو سه عدالت
 در صفات قصفا بخون عسدر
 در کسین عسدم گرت تضم هست
 و در بیان تا کنی و افزونیست
 بعضی آن خستیز و ارا بد
 ابرو عسبال صالح بسته ده
 وز قبول تو پیش آب سخن
 در مشرفه شود به لستش لقی
 عا حیا بسته را اجازت ده

مستم میرانش خوارتارون باد
 گوهرش در دل صدق خون
 الفنت خست خستروان نون باد
 همچو گردون بارکش وون باد
 الفنت استقامتش نون باد
 نیشکر آبش آب انبیون باد
 آسمان را کف تو ستان باد
 حل و عفت زمانه میزدون باد
 یا شبیر سپید گنگون باد
 و هر در افتقاشش اکنون باد
 کمی دشنت در افشندون باد
 عز و عسرت همیشه مخزون باد
 از ایاد همیشه غنیمتون باد
 تا که در چشم در کانون باد
 نصیبش یاسک نزد اکسون باد
 تا گوید که دشنت چون باد

ش	فارد در چشم و کما کما در نامن تیر در پیش و کیر در کون باد	
عسایع عسده بر تو خرم باد	مخلیستی ترا سلم باد	

از تو آ باد منم ویران گشت
 حسرتم و غمست چو بر جوان سوال
 خدمت پسین حسب سزا برگزید
 خطبه تقظیم یافت از توست
 از بلند می سرای قدر ترا
 روز فردی گشتم بدخوار هست
 و ایم از فتح باب ابر گفتم
 در بدین تو حشامه آصفت
 خواستم گفتم ملک بهشت نیست
 آسمان گفتم اگر منم چو کنیش
 آنچه در ملک منم نبود ترا
 موکتب روز اگر نهفتی زود
 دست بگمانت چون قلاوه کش
 پس رخ اگر بارگاه تو نبود
 ز پره خنیا گریست اگر نکست
 فتنه پیش زبان خامس تو
 پس بشکر تو تا زبان سنان
 گردیش تو در دماغ طفر
 حبس جنس تو بازوال خلاص

بیا

بیا

تو آ باد و عدل محکم باد
 بر قناعت در دستم باد
 چون تیمم بسا عسل بم باد
 همچنین مسال و مینم باد
 با هم افلاک سفت بسا رم باد
 اشب روزگار او سیم باد
 شکست سال نیاز ز راهم باد
 در سار تو خاتم حسم باد
 همه زیر نگین منم باد
 اندران رفته نام منم باد
 همه زیر نگین منم باد
 اشب روزگار او سیم باد
 شیر گردون سگ منم باد
 یا قیامت شکسته طارم باد
 تا ابد سوز ز هر جا که باد
 چون زبا نهاسه سوسن ابله باد
 شاه راه در وقت محرم باد
 چون دم آستین مریم باد
 چون نهان شاه جنم باد

د

هن

بیت

تیمم

حسن

مکن

چشم بر جاس ناوک غم باد	چشم بر جیس اگر غم و دلت
گرد و سمست تو ما دام	گرد و سمست تو ما دام
در دوشم عدو تو هم با	در دوشم عدو تو هم با

نطقم تحفه دادن کون و مکان رسید
 هم کام سن بمبید پیر و جوان رسید
 پرید اسما نه و بر آسمان رسید
 شادی نبرد و منفعت او بجان رسید
 مقهور با وید به واسه چنان رسید
 گل تازگی گزنت چو در بوستان رسید
 از فرا و اثر زمین و زمان رسید
 از چهره سخا و سخن کاروان رسید
 دولت رسد چو نوبت لطف جان رسید
 صاحب نظر برگره صاحبقران رسید
 از جاه و منفعت جاودان رسید
 از رای او بر دیت نوشیر و ان رسید
 در عهد او بجا نه عنبر نشان رسید
 منشور سنت او با بد آن زمان رسید
 عالی بسایه عسل که کاویان رسید
 سیوه شایین گمان که به در توان رسید

طعم معرفت کردن در یادگان رسید
 هم و هم من مقصد خرد و بزرگ تا شد
 این دو دعو و شکر که جانشت بجزش
 اندوه ببرد و مسندت او ز دل گشت
 رنجور با وید بفقارے ارم گزشت
 بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت
 پرواز کرد و باز به واسه ثنا و مدح
 محبوب شد جهان که در دستایم پیش
 مستار و چو درت عنف از زمانه رفت
 عالی سخن بجزرت عالی نسبت یافت
 دستور شمس در یار جهان ممدین رسید
 سو و جاودان علی ابن عمر که عدل
 ن شانه نشان که قدرت شمشیر نشان
 نش بقا چو جلوه گرمی با نیت از ک
 رکار کرد و کماک تو خسر و چو خستج کرد
 نوبست جریخ در طلب کبروی تو

از کبریا سے تو خبر سے ہم نہیں سہ
 در منزلتے کہ حضم تو نزل مانہ خورد
 دولت وصال عمر با حبت سالها
 در اضطراب دیدہ بتکین کشا شد
 در کوه خدای میا و رحمت
 ای جز در بارگاه پلار از کلام تو
 سلطانی از نیاز در خواستی زنده
 لقد وجود سپنج عیار از دور تو بود
 تقدیر اگر چه رزق حکم خدا سے بود
 در عشق مال آرزو آن کشیدوی تو
 مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت
 صدر را بر روزگار خزان دست طبع من
 گلزار مرغ تو بطراوت اثر نمود
 شغفم بجد و جهد بفرمان نفس و جان
 سی سال در طریق تجر و دلم تبت
 آخر فلک مقدم من در دیار تو
 نیابی بسوی صدر هم از لطف کردگار
 کنس از سر کشان زمانه نگاه کن
 نیست پس که از قبل نبت من گشت

آنجا که مرغ و گمان گمان رسید
 از نبت عضو حضم تو یک استخوان رسید
 دیدی که از قبول تو آخر جهان رسید
 چون التفات تو بجان جهان رسید
 کام تو لایسدم بنین خالدان رسید
 اینک ز صد نیاز ترا که نشان رسید
 چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
 چون در علو بیارگه امتحان رسید
 توجیه رزق از تو بانس بجان رسید
 هم در نشت کام بدیا و کان رسید
 چشمش بیک نظر زمین آشیان رسید
 در باغ مرغ تو گل و ارغوان رسید
 دین طرفه تنقه بین که مرا از خزان رسید
 از آسمان گذشت و بدین نشان رسید
 اکنون بنجد دست در تو بر گران رسید
 آواز و درنگند که جای زیان رسید
 آمدند که بار در قلمت ان رسید
 تا خام قلمت بان رازی مرغ خوان رسید
 در باده حبت تو سر گران رسید

نما و ضمیمہ	نما و ذکر امر حق	نزدیک پر فضیلت قوی با مالک
ورثہ سیر	ن کا از فیض مکرست	از با ختر پیاسے تو تا قیروان رسید

در سیرہ زمانہ تو پاسے کہ شاہ را
از دولت تو بہرہ دل شادمان

سنقرآن آفتاب ولست در
چرخ از عدل او نہد میتاد
دہرازد دست او گت آہ
ابر بودش چو ابر سطلے دراد
سیر عکمش بر بود گوست از باد
ہنگ شاگرد او دست بہت دستا
امر او را زمانہ دست نشاند
عدل او را زمانہ دست کشاد
و سے ترا بسندہ بود ہر آزاد
کا ندرین عادتہ شفیق ہست
کہ رسیدیش در زمین سنہریا
بیجا پس راستی نیاید یاد
آہ تاسکے بچہ توی از سید یاد
ایزنا غنیمتین جفا نہد کہ زاد
ستہ تو بہر سیرہ سے نہا

عید بہر دین مبارک باد
آنکہ شنبیل نغم نام عالم را
وانکہ قصید خراب دولت
برق تیش چو برق روشن تیز
سنگ عیش بہر ہنگ از خاک
در شجاعت ہر روز مرتب منہانت
ہمیشہ آسینا کہ از سیر عجز
پاسے چون بر فلک سنا در قدر
اسے ترار ام شہتہ تو کسن
بندہ را اگر نہ شمتت بود سے
کہ کشادیش در زمانہ بند
کا ندر اسراف خاوان از
گر نہ عدل تو در او بود سے
چکنم از دست جہان جہان
ہمیشہ چون کشاد دست بد

تاریخ و زائعات و جنبش سپنج

سبب اندوختن از زمانه بهاد
روز شادیت را بهاد و زوال

دل دوست حسد ایگان باشد
در جهان باد شد نشان باشد
بر جهان چون قضا روان باشد
هر که ز ایتا سے اس و جان باشد
بر که ز ایتا سے بحر و کان باشد
امن بیرون آسمان باشد
زندگانی در ان جهان باشد
تپ و لرز آمد استخوان باشد
نطق را دست برد بان باشد
بمحل بے نام و بے نشان باشد
کوه بے تاب و بے توان باشد
تسخیر و تیر و ترجمان باشد
حال گردان و غیب دان باشد
دو اثر در جهان عیان باشد
که زلف تیر در نهان باشد
که چو اندیشد بیکران باشد

گردل و دست بحر و کان باشد
شاه سنج که کترین خدش
باد شاه جهان که فرمائش
آنکه با دلغ طاعتش زاید
آنکه با مهر خازنش برود
عدش از بازین بخشیم شود
قهرش از سایه در جهان نکند
مرگ را دائم از سیاست او
هر کجا خطبه شد بنام ستاش
هر کجا سکه شد بنام و نشانش
اسے قضا قدر تیکه با فرست
را بیت آیتے کہ در فرشتش
من نگویم کہ خبر خدا سے کہے
گویم از راسے و رایت شب و روز
راسے تو را زها کست پیدا
را بیت قضا کست در میان

لطف از مایه وجود شود
 با صفت از بانگ بر زمانه زند
 نبود خط روزی که بحسب
 نرسد کار عمارت بنام
 در جهان و از جهان همیشه
 اندرین بر تو کافر نیش را
 روزی که از درخش سندان
 در تن اثر دبا سکه را است
 شیر گردون چون کس سبزه آب
 هم عنان اهل سبک گرد
 هر سبزه که اجل شکسته شود
 هر کسین که قضا کشاوه شود
 اشک بر در عمارت ساسیه
 چون بخین سبزه کباب منور است
 هر که است یقین که حمله است
 روح نوح الامین در آن ساعت
 نبود هیچ کس کسب نضر است
 هر مصافحه که اندر و در نفس
 صد قران و حش طیر را پس از آن

هم را صورت روان باشد
 گرگ را سیرت زبان باشد
 گرنه دست تو آتش عثمان باشد
 که نه پاسه تو در میان باشد
 چه چو معنی که در بیان باشد
 هر چه گوئی چنین مینان باشد
 اگر دراکوست دغان باشد
 پا در امتداد الیمان باشد
 پیش شیر راه سندان باشد
 همه کجا سبزه سبک گران باشد
 بر لب شمشیر سنان باشد
 از پس قضا کمان باشد
 شرف راه که کاشان باشد
 آن قیامت که آن زمان باشد
 راه سبزه تیش در گمان باشد
 نه بانا که در امان باشند
 که دست با تو مینان باشد
 تیغ را با کشتن سندان باشد
 فلک آن کشته طیران باشد

تقیضت و خجرت جهانگیر است
 خسروا بسنده را چوده ساست
 کز ندیمان مجلس ارفشود
 بخرمش پیش از آنکه لبروشه
 چسپه شود و گزادرین سودا
 یا چه باشد که در ممالک شاه
 لیکن اندر بیان بیخ و بن
 باشد و پیر چو بخت عدوست
 تا هوای خزان و بهمن و دسک
 باغ لکب ترا بهار سے باد
 خلیفایان زبان بکرتو تر
 سکه باراد بان بنام تو باز
 مدت لازم زمان و مکان
 مدت ملک بخش ملک شان

گر چه یک مشت استخوان باشد
 که همه آرزو سے آن باشد
 از مقیمان آستان باشد
 و انگشت رایگان گران باشد
 دست بوسیدنے زبان باشد
 شاعر سے خام قلیبان باشد
 سوی و مولیش زبان زبان باشد
 بهرین دولت جوین باشد
 زرگر باغ و بوستان باشد
 نه پیمان کز پیشین خزان باشد
 تا مسر سخن زبان باشد
 تا زور در جهان نشان باشد
 تا زمان لازم مکان باشد
 تا بگیتے ده وستان باشد

در جهان ملک جاودت باد
 خود چنان ملک جاودان باشد

ملک مملکت بکام تو باد
 ساحت آسمان زمین تو گشت
 مدت از مدت تو گشت

ملک همه نام تو نام تو باد
 خوانند اختران ملام تو باد
 چه شرف از دست شاه تو باد

هر چه است تمام نبات خزا اول
 مشرق آفتاب ملت و ملک
 روزی که خوردن تو بد و بلال
 تیر چون تیر در هواست
 شب روز و ادرم شب را
 گرسنه کان قنانه بشاید
 ز سر کان مست در فرساید
 هر چه در تخت ازل است
 اے چو عنقا ز دام دهر برین
 ای چو کیوان ز کام خشم برین
 وز پے آنکه تا نگردد گسند
 و ز پے آنکه تا نگردد زنگ
 چشم ایام به اشارت تو
 در جهان گریخته نیست مقام
 تا که در جام مسیح و شام بود
 در عظام زمانه باقی نیست
 در همه کاری از وقار و ثبات

همه را قوت از تو ام تو با
 شرف فقر و طرت با هم تو با
 خوان نقتل تو باد و جام تو باد
 طرفه چون طرت پرستام تو با
 پیشه لیسیدن لگام تو با
 خنجره دست است تمام تو با
 خنجره تیر انتقام تو باد
 همه در دست کلام تو باد
 شیر گردون شکار دام تو با
 اوج کیوان بزیر کام تو با
 نقتل تقدیر در حاسم تو با
 تیغ مسیح در خنیا م تو با
 گوشش افلاک بر سپاه تو با
 در ره مست در تو مقام تو با
 مسیح بدخواه تو چو شام تو با
 نقت فضل تو خطام تو با
 پنجه روزگار خنجام تو با

هر چه در شب اجل نیست
 همه در قبضه حاتم تو باد

ہزار سال یادت بقای خاتون باد
 جهان منت و غرور جلال عصمت
 بر آسمان کمالش بہر زمان کہ کند
 بر آستان جلالش بہر قدم کہ کند
 ہزار سال میزان عدل انصافش
 ز شرم فکرت آورد شمس گلگون است
 اگر تصرف گردون بکام او نبود
 اگر تھا خرد ریا بدست او نبود
 ایاسخامی تو توجیہ رزق را قانون
 ز رشکے سعت دریای طبع پر گرت
 بہار گاہ تو در شیر ذش ایوان
 ہر روز گار تو گرہست فتنہ فتنہ خوب
 زمانہ جملہ جو بیماری و سہم حادثہ
 ترا مناسے تواریخ عمد دولت تو
 تیشے کہ با تبال روزگار است
 ایاب دست تو در گوہر سخا تضمین
 اگر نہ از شکرت کہ تو ہمیشہ ترا
 خرابہ کہ ضرورت در بیابان
 بد شہان تو در ہر شب از کین تینا

مہ مبارک دزدہ برا وہامیون باد
 کہ غرور عصمت بر جانش ہر دو مفتون باد
 ہزار سال طواف سعور گردون باد
 ہزار شمشاد زمین چو قارون باد
 امور دولت و اشغال خلق سوزون باد
 ز خون دشمن اقیحہ چسبج گلگون باد
 در انتظام وجود از وجود بیرون باد
 بجاسے در و گہر در دل مست خون باد
 ہر و مزید نباشد ہوشش قانون باد
 کنار دریا از آب دیدہ همچون باد
 سجا صیت شرت و فر شیر گردون باد
 برو چو بخت مسودت ہمیشہ مفتون باد
 لباس دامن تو شان یاد و بخون باد
 ز رہماسے تو پر سچ در کسوں باد
 در امتظار قبول تو باد و اکسوں باد
 پیاسے قدر تو براوج حرج مضنون باد
 مذاق بندہ لعابش چو آب فیون باد
 ز بس عمارت عدلت چو بیع مسکون باد
 سپاہ حادثہ حرج را کشمینیون باد

وصفت میگردم سمندش اشبلی با آسمان
 گفت می برتغ کوهی بود پویان گفتی
 ماه شبندان سخن آسب زب بر منطقه
 ای جوان دولت خداوندی سوی خدا
 جانم از یکا هر پیوند تو همیشه یاخته است
 ختم شد بر گوهر تو بچو هر دو سه مرده
 دور بود کین زمان در مجلس حکم قضا
 لغت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر
 چشم بد دور از تو خود دور است اگر بس تو
 دانی از بهر تو با چشم بد گردون چرخ
 تا عروس وزگار اندر شبستان سپهر
 وقت باد ابر جمال جاہ عمرت وزگار
 حاجت یارب سپهدار که در میدان مرغ

گفت این قمار بین کمان آسمان میزد
 آفتابستی که سوکے بعدا بعد میزد
 گفتش آ یا با حدیث لعل و مقود میزد
 دولت من سر و قد و یا سمن خدی میزد
 کز کمالش طعنه بر عیش محسن میزد
 در قوائین سنی بقصد بران موکد میزد
 یزبان چرخ و اختر لفظ اشهد میزد
 راستی باید سخن در صد مجلس میزد
 فتنه اکنون بچو یا جوج از پیش میزد
 آنچه آن چشم امنی از زمر میزد
 در حریر ایمن و در شعر اسود میزد
 زانکه در ادقافات احکام مؤید میزد
 زخم را بپوسته با تیغ مهند میزد

بنا
 ای جوان دولت خداوندی سوی خدا

ساقی بزست سمن ساقی که در زرم سپهر
 لورا همواره با صرف مؤرد میزد

وز طرب شبهای عمرت روز باد
 آفتاب آسمان سمن روز باد
 بیستت بر کار با بیست روز باد
 همچو اشکال بلا کے کوز باد

سمن در روزت همه نور و زیاد
 افسر پیر و ز شای بر سرست
 چون قضا می گنبد پیر و زه گون
 پیش قدرت پست و روی آفتاب

سخره چون آهوی شست موز باد
چون اجل جوشن گسل لدوز باد
چون شهاب سپین شیطان با
جام شایان کاسهاسه یوز باد
بجو بر گنبدت درار گوز باد

مشیر گردون پیش شیر رایت
سلک کز شست میبونت رود
آتش کز فغسل یکرانت جهد
یوزمانان ترا وقت تشار
خضم را بر گنبد گردون قرار

تاشب و روز جهان آینده اند
روزگارست روز و شب روزمان

ز و بیشتر گرفت و بکتر غلام داد
امشش قرار ملک مصر و شام داد
آرام ملک دین بیتا تمام داد
عدش حیات تازه نجا عن بیام داد
در هر موسم بهر که از ایشان پیام داد
خصمش نماز دیر و سلامت سلام داد
آن رخسار تیغ و برای التیام داد
وز نور راست نور بخورشید و ام داد
زین رو ماه کیشبه اشکان نام داد
چونانکه این را در شرح ما هم داد

طغر تکمین بی تیغ جهان انعام داد
چینش نواج خطه چین و خطاستد
ناموس جو رو کینه سخن قوی شکست
بودش کفاف علم بخورد و بزرگ برد
از خردان مسیح و بطاعت نواز یاد
کوشش بحر گاه چو تکبیر فتح گشت
چون سد اینی لکه سپهر زنده کرد
از عکس تیغ شعله بر آتش و بال گشت
ویر آسمان که غره همراه جشن است
یارب و ام دولت ملک بقاش داد

ای خوب لغزه مطرب خوش خوان بخوان بگو
طغر تکمین بی تیغ جسان را انعام داد

این بنامیون مقصد دنیا و دین هم برآید
 در حریم او خواص کعبه هست از این
 از سر چاروب فرایشان او هر بار
 وزنده که پاسبان بام او هر شب
 آفتاب از بے اجازت بگذرد بر بام
 فضل گز خاک دیوارش پیازان گل
 استناد و گنگش اماه با و انیم دست
 چار دیوارش که از هر چارگان برتر
 خط موفورست اکتان عمارت ازین
 ای سلیمان دم چون آسمنی آصف اثر
 هر که چون دیو سلیمان در شماعا صی شود

ساعتش چون بیت معمور از حوادث
 و اسائن سعادار او شبات طور باد
 سفت گردین پر شمار مضنه کجا نور باد
 در دماغ آسمان از نغمه خوش مور باد
 روز روشن از کسوف کل شب بچو باد
 در خواص شفقت چون فصله ز نور باد
 و اندر و پیوسته عالی سدره ستور باد
 از جالش باعدان چون فلک معمور باد
 خط بر حور و کرم صاحب از موفور باد
 تختش بالمش تامله بهر دو تان بچو باد
 در سر کز یوم شست دایمان دور باد

نظم در ترتیب جود از راهت در و شاست
 سال و در این راه و راهت صائب و منعم باد

ایجا و نزدیک هر که طاعت سر بر کشد
 گرموم قهر تو بر موج دریا بگذرد
 در شیم طاعت تو بر آتش دوزخ و زود
 رونق عالم قصر فاسد کلک میباید
 بر سیر کلک که در ترتیب عالم حسبت
 بگردون کبست با در هر روزین

روزگارش خط خندان تا ابد در سر کشد
 جاودان از فقر دریا باد خاکستر کشد
 زو حیح از دوزخ آب مزوم و کوشد
 در دنیا تاثیر حوادث خط بی عالم در کشد
 تا با ستمش اندر سلک افع و در کشد
 که بد یوان قوتها که حرف بر و در کشد

بیدبار می گویست که در پانج ششمین بخش شد
 نامیدان در آن حبیبی آسمان بزرگ شد
 ازین تاریخ شرف در عرضش بخش شد
 در زمان و راه پیروزه از سر بر کشید
 از ره مشاطگی در ناله و زلیو کر شد

گوز بهر تیر شه گلبن کند پیکان رو است
 مهاجاگر بنده را شرفیت تا است آرزو
 کیست آخر کو شواید کز پله تشریف تو
 آسمان را که نوید جامه سکنان شبی
 تا عروس پوشان ز او ست با صفات بها

رواق ایشان عمرت باد تا این شعر است
 کار آزار می هست در آستان لشکر کشد

ز آنکه شه را از خلیفه آستین آورده اند
 ز آسمان در گره و این آستین آورده اند
 ز آستین بپوشش طراز آستین آورده اند
 خلعت حاضر امیر المؤمنین آورده اند
 ربهت بر بالا شاه ز آستین آورده اند
 تا اگر یاد صبارا ز بر زمین آورده اند
 از سر زلف در از حور عین آورده اند
 از برای خلق این آستین آورده اند
 آفرین بر روز عالم آفرین آورده اند
 گرد بر گرد جهان حسین حبیبی آورده اند
 بخت را با تخت میرویش قرین آورده اند
 از کواکب بیکران در شین آورده اند

خرده عالم را از عالم آفرین آورده اند
 ناصر الاسلام مستنصر کحوقی عتشی
 جبه افلاک اگر چه سرد است
 شادی عاست در شهر اینک بهر شهر یار
 خلعتی یارب چگونه چون عروسی است
 مرکیچه کاغذ روانی آسب را ماند روان
 قصه کوتاه نه بر اقصی آنکه بالمش استمال
 مرکی زمینان مبارک خلعتی می بین چنین
 شاه شمس الدین دنیا آنکه روز زدم و بزم
 حامی آفاق الشمس کع غرم و حسنیم او
 تلخ بخش سروان صاحب سزایان عود آنکه
 چرخ لعلش از بحر خضر گردون نشاند

همچو راسه پیر او نژاد یک باب بر خود
 طبیعت پاکش آب خنجر چون کرده اند
 دست در پیشانی شیران چو بر زود در دما
 پیش درگاهش کمر فقور و قیصر بسته اند
 بامینش بجز که بار دزدان لاف از یاس
 نفع و ضرر بدسگال و نیکو آهشس ایم
 بیفتد ملک ترا از امن سپنداری مگر
 راستی بر آبرو است چو بیباختی
 یا چو مرغ زیر کمان و زود باند نیست ز خلق
 نقره تنگ پرخ با زین دستا مستی نیست
 یا مثال لکت طغرای او زینت گرفت
 تیر تو مرغیست که سهمش عقاب قند است
 از غرور است نصرت زیر گردن خصم
 خسران از رشک صورتها که بر ایوان است
 صحن درگاه است تبرست گنگ تانی شاد است
 شهر را از شش شصت در زود و زود است
 برف را با آنکه دارد قوسین برین در کمان
 و طرب که جنگ غم در پرده تقدیر است
 بر سماع خسر وانی جام می مینوش از آنکه

دیده که سخت جوانش دور بین آورده اند
 خاک رزم از خون ضحانش نمین آورده اند
 سروران زین رو بر پایش زمین آورده اند
 بهر در پایش دراز خان و تکین آورده اند
 چون بسیار اهل عالم زان زمین آورده اند
 در سر زبور زهر و انگبین آورده اند
 جاسک زید شپیر روح الامین آورده اند
 در کتری مانند نقشش از نگین آورده اند
 موسی را بر گردنش جلالیت آورده اند
 لاجرم داغ پالش بر سرین آورده اند
 تا منقح تو حیثا بعد چین آورده اند
 ریهت چون زراع کمان گوشه نشین آورده اند
 زاکا تنیست را برنگ یا چین آورده اند
 چین در آبرو و نکور و بان چین آورده اند
 خار خاری در دل سلسله برین آورده اند
 قبا سر بر پشته زمین آورده اند
 در میان جوان نیست ریزه چین آورده اند
 خشم راز زه نوا با کس زمین آورده اند
 نیست می که گوشت را چین آورده اند

وز لقا جبری شکت که روح در لختت
مازنیکی و بد سے در عالم کون و دنیا

روح تو در جبر خلق عالمین آورده اند
اور دل ای باب و اعدا امر و کین آورده اند

خسته ساز و خشم سوز و از دو و کشورستان
زانکه آئین جهاندار سے چنین آورده اند

بفسر یو آدم ایغیا انبر یاد
ز دست آن سگب رود باد و ستان
چگونیم انچمن دیدم ازان جنس
مرا که لطف طبعم و محاسن
عز نسس بکریستے را زمانه
شکر چسپند ز الفاظ و خط من
جو بر لبتر فتادم شتر سی گشت
چسب ایما بد که چو در جنس
اگر دادی نسیه به من از آن مستورا
ز آب چشم امید الیه تنه من
از و این ظلم را انصاف خود رسم
روم در پرده که بسمه زنده باب
وسله و انم بدین حاجت نباشد
شود این محنت و کس بود در از ترا
مرا عسک دل کین از بد و غیب

گر شاه جهان داوم دهد داد
که شیطان سیرتت و آدمی ترا
حسنه اینا دیده دشمن بینا
باشا کرد سے چو من نازاید استناد
ز من شالیسته تاورد اما
هر ان نوشین لیے کا یذ نو شاد
که یارب این عطا کرد سایه اقتاد
سر زمین لبیک نه چین زلفت شمشاد
روم زمین خاک خون آشام بر باد
نویکه در حسبه دیگر بر عسبیراد
اگر او رسم شخواهد داد او داد
کنم چون زبر و بیم زار می و فریاد
که هم نه دل شسته داریم و هم را
اگر شاه جهان از روز سن یا
اگر کس از روزی گرفتار نکند و دنیا

در این کتاب که در بیان حال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و عیال ایشان و در بیان مناقب و فضیلت ایشان
 و در بیان احوال و عیال ایشان و در بیان مناقب و فضیلت ایشان
 و در بیان احوال و عیال ایشان و در بیان مناقب و فضیلت ایشان

ز شست بگلش چشمم گردون
 ز بے شیر زنگنی کز بیمت
 برای بندگی آورده در چشم
 بدور دوختن استمان خرابه
 اگر گوهر منسا ند به بخشش
 اگر خاک درت چون عفران نیست
 سودت را چو گل برداشتی
 بآن در خردی ما بر زبانها

چو مرد مسیبر مفتاد و بهشتاد
 چو رو با سب شود گر گین و سیلاد
 سلاطین قاسمی چون سر آزاد
 و گر عالم سراسر است آباد
 بر آرسے گوهر از شمشیر فولاد
 چرا لبها کند خندان و دل شاه
 لیک از رسم تو تا لبش سباده
 سخن از عشق شیرینست و در راه

ولایت هر مقام کثرت را
 ز محمود و وزیر سخن بیشتر باد

سینه خیزانیکه وصف آن خط و حد کرده اند
 بهر حال و عقیده یک معنی و لفظ جانفزا
 زانشان آید شبهه در راهند و آسائند
 ابد را کاری نفس نیست شکن نقاب
 شعر با دست و چو آغاز سلیمان بنی
 پس بر هم من بر اطلاق کین از نظم
 مستقیم زایشان و مستقیم بر تو شیدا کز اول
 ای بلا شوری که گویت بیگانی دیگر
 زگرین نشان حسن آن چشم خرابه بود

در ره فکرت نوشتن عهد بجد کرده اند
 خون دل صبا محلول و منصف کرده اند
 آن جوانمردان کرامت که مرده کرده اند
 روح را بر زمین کا فوری مجسد کرده اند
 سخن مطلق بین که باومی را مقید کرده اند
 عهد یاران قدیمی را محسب کرده اند
 قصه عشقت در دل ویران مشید کرده اند
 ز شمایانست در هر جا مشید کرده اند
 بهر زبان مشید بر خویش مشید کرده اند

روی موی تبت از بهر غیر و عاشقان
 زبان صلیب لبت کا فراتشانی دیده اند
 و آن نبات بسته گرد چشمه میوان تو
 بازوه جانان دلم بیدیر این بندیره
 قامت اگر لفت فوافم بران قصه و ریت
 بجم مبعوبه دیکه جایش نیست لیکن کعبه
 کعبه دیکه نیز ذکرش است گفته اند
 لاله شاد راه شاهانکین منع او
 بخت دینا خانه بیخ شیرانتران
 ز کمر شمشیر چو ز گوهر دست نثار
 قاصد را کاتفاه حال سے جوید چون
 آن سلیمان قدره است که از غیرت
 مثل مرود است که درین پیش غل
 مشرد از کوشش از لطفت مقرر کرده اند
 در نامه بیخ آید ز خاک بگوش
 صورت قبالتان ذات یگانا ابد
 در مقامی که بخار خون و از گردن سبزه
 جات بسیارش بران خارستان آبدار
 پیش از براسه فرشته انصارین

خنجر دور همیکه مستقول فرزد کرده اند
 سوستان صائب نام خویش مرید کرده اند
 بهر نفس تا ملقه شاخ طبرزد کرده اند
 ز آنکه در سودا ازین میان قلب رو کرده اند
 نیز ممدود کار روی تو چون مد کرده اند
 خانه او خواند و محراب و مسجد کرده اند
 لیکن از تشریه و صفش اسوحد کرده اند
 باغ زیبا و بازلت مجدد کرده اند
 در سمش روز از دور رصد کرده اند
 بر سر کلمک توام الدین محمد کرده اند
 راه درگاه نظام الملک عقد کرده اند
 خانه و دایه اش چون شرح مرود کرده اند
 در پشت اردو عده طلبه رشید کرده اند
 سر درازا گردن از انطوش تقلد کرده اند
 روح آن عمارت که در این شهر کرده اند
 ذوق نتوان کرد کالی شانزد و ذوق کرده اند
 چشم مینا سپهر اصل بر کرده اند
 خاک ازین زمین در این شهر کرده اند
 دانه بریزد از سینه بر این شهر

این شعرها در کتاب
 تصاویر انورانی
 در باب اول
 در وصف
 حضرت
 علی
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 زین
 العابدین
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 سید
 الشهدا
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 جعفر
 صادق
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 موسی
 کاظم
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 رضا
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 محمد
 تقی
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 حسن
 مجتبی
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 حسین
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 زین
 العابدین
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 جعفر
 صادق
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 موسی
 کاظم
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 رضا
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 محمد
 تقی
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 حسن
 مجتبی
 علیه السلام
 است
 و در
 بعضی
 جاها
 در
 وصف
 حضرت
 امام
 حسین
 علیه السلام
 است

دین تازی را ز بیم ترک تازی چینیان ^{مقتضای}
 هرگز از پیش از فعل عیاض آمده است
 و شمش مطرود و نازیباست از تازیبا
 صاحب از سه اقدام تو بیخ فتنه را
 گوئی لازم کن بر خود غلات امر تو
 رخ و در آن تو بر تخت ضیاعی رستا
 عدل بیان ترا جانیکه اعتماد است
 گر قلم پیش تو از اخبار بیک استند
 از بره که دفع کید خصم بر آید
 بشک از الفاظ من یک کاشه مع ترا
 شعری بر صفحه شمس مدون کرده اند
 عرض میدارم بفرمان تو بر شاهان ^{لظن}
 که قبول آید تا زمانه قدما باشد
 تا برین فیروز جانم بنام شاهان
 تا آمد دولت طراز جانم از تو

بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب نیز مذکور است
 و در این کتاب نیز مذکور است
 و در این کتاب نیز مذکور است

چون حریم امین بدان تیغ منهد کرده اند
 در سواران سپاهش ستم مفرو کرده اند
 لبیک بر سپاهش از تیغ منهد کرده اند
 در عالمهم جهان مغلول و منهد کرده اند
 قول و با اهل این دوران مردود کرده اند
 شاه انجم را که چارم بر رخ منهد کرده اند
 ظلم و فقر آنجا طریق خویش منهد کرده اند
 پیش قرآن یاد کردن من ایجه کرده اند
 عهد صادق با تو هر روزی من موکد کرده اند
 اهل منته در ازای صد مجلد کرده اند
 شرم بر بیهوشی من محله کرده اند
 این عروسی کردی از اناس منقد کرده اند
 بیشترین روسه ایات منهد کرده اند
 خط ابیض احدا از خط اسود کرده اند
 کا نظام نیک زجا بهت منهد کرده اند

دریده

چون در او منته شد با دال عزت آن کرده

کا صاحبان آریه تو سحر کرده اند

بگفت که بزنگ غم سیر
 از آن که تو سست سیر

روز اول منهد چو شمشیر

در دم ز صفا چون کرايشد
 آبروی چو ساه بود لولوش
 آن سیمیر سے کہ در فراق
 در پیشش من که از هوایت
 مکشای دین که آب حیوان
 کاشکم ز طریق در نشانی
 چشم تو که مپلوان عشق است
 سپیش دل من اگر چه گیر است
 تا چند غمست خورم که غمز و است
 اینک سبک که خون آن رنگ
 رو سے تو بنور و مبارک
 دستور جهان مودید المذک
 محندوم نظام دین محمد
 آمنت صفی که حسن روان را
 منز لکه تبارک قی قدرش
 شکر گفت از که رشک بجز است
 جاسیکه فکند سایه ریش
 اسے زبرد سے کہ خط دست
 انعطفت که چو ذرا آب است

در وطنم گم گذر آمد
 آن گونه سببان من در آمد
 حاصل ز حسنم عهد ز آمد
 بعقل مو ان سے مر آمد
 در کج لب ^{بسیار} تو ^{بسیار} ^{بسیار}
 با عقل تو نیک ^{بسیار} در خور آمد
 در شکر عشق صفت در آمد
 با ما ز غمست کبوتر آمد
 اندر گ جان چو شتر آمد
 از دید ما من ^{بسیار} آمد
 چون راسه وزیر کشور آمد
 کشش کل جهان است آمد
 کشش دولت و بخت جا کر آمد
 ناکب در او چو انست آمد
 از چرخ منم ^{بسیار} آمد
 در کام سخن ^{بسیار} آمد
 ز رشید چو ^{بسیار} آمد
 در عجب ^{بسیار} آمد
 بر گردان ^{بسیار} آمد

ذانت که بحق عبدیم مثل است
 طبع تو که ترجمان نبیب است
 منکر شدن از او امر تو
 از حکم تو هر که سر بتابد
 نفس خصمت ز تیر احد است
 از نرسواد روسے گلکت
 تا پشت بعد رعد دل و آوے
 پر سپد که خشک معنند بوم
 لشکر و خشم که ز حمت من
 امشرون گردے مباحب من
 زان روسے که و غن گشت نیمه
 فرماے بر است برتد کامل
 صدر را چو درت عباتیان آ

از تر و کر م مصور آسم
 شکر از تقاضا شش از بر آمد
 در تبیب عفتن منست که آه
 از نرسواد روسے گلکت
 بزرگ مسدود و شش مسبر آه
 حشاره ملک جسم آه
 پہلو سے ستم بلب تر آه
 در مع تو شکر من تر آه
 در حضرت تو مکر آه
 لبکن نقصان عتد آه
 لبے آسے روسے دفتر آه
 چون لفظ تو بندہ پرور آه
 از بر ثبات است مصد بر آه

گفتند که وزیر و قران باد
 آمین از شکر خدای بر آه

کرد عاسله بناسے این می
 از مرا سے تزل و تزل
 آنکه حکمش و پرورد سے خدای
 بقض کر شود و برسد

بشکر و بر ز طالع
 صبر و نیا ضیا و روین
 بخشش و نیا ضیا و روین
 چشمه بر سر و بر سر

گفت او کرده کارنامه بود
 نیست از عقل او خطا نمود
 هست احسانش نقش بند بود
 دولت و شهنش در قیام نمود
 جور و انصاف در صدر و در و
 پیش کجاک تو وحی کرده بود
 هست کامل تراز تو یک موجود
 نیست کون و منا و خبر مقصود

دل او پرده بازنامه بجز
 نیست بر اسے او قلم ممکن
 هست ذی انش رہنما سے قصا
 اسے ز عزم تو در حواسے ملک
 رسے رغدل تو در نواسے ہم
 پیش ذہن تو پر وہ غیب چون
 کجماں حداسے اگر کج تراو
 تاکہ افلاک را درین حسرت

باد غیب تو در حصول مراد

بمحو دوران سپرخ نامعدود

و سے کرده است تیغ کجست روزگار
 شمار عدل تو در دیوار روزگار
 آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار
 مکرار کرده دست را سرار روزگار
 گزیت در قدرت تو شد بار روزگار
 بنیاد اساس دائره کردار روزگار
 بر پنجم نیامد سے خطا پر کار روزگار
 این هفت هشت باره کلید روزگار
 نویسه زر سے جو دلت آتار روزگار

ای در بند حیسب کرار روزگار
 مکر کرده از پی این جهانیان
 واضح به پیش امی تو امکان حاجت
 را ہی تراز و را می و رہما آسمان
 زانشوی آسمان تبصرت بیرون شد
 قدر سے بیرون بماند چو بتا کن مکان
 در در و درون دائره با کج ذر فعت
 ای در ای قیاس سے اور تو کی کی و اند
 نویسه زر سے جو دلت آتار روزگار

با پنج جود قوت پمانا وفا گشتند
 پیش تو بر سبیل خراج آوردند
 زمانه آنکه هست تو چون لیک کهر
 اوج قفت کرده ده است مور و شاو
 ترویر این و آن نه همانا بد آن گشته
 زیرا که روزگار تو اینک بنده است
 تا بنده گیت عام شد از کس نماند
 جودت بود و همان به بهای وجود
 طبیعت بچار سوسه عناصر خود برگشت
 ای در جوان عشوه علی وارنداشد
 تیغ جهادت ازین تمید اقتداس
 روزیک زعت پرچم از آفتاب شد که
 باشد زیم شیر علم شیر پیشه را
 در و فرز غایت تجیل گشته چاک
 و اندرگز نگاه نبریت بهای در
 تو چون تک با سب زورده از ملک
 ترجیح دادی گشتند امان خلق را
 زور تو در گشت گشتی ازینکه خود
 به بر دل کند چو پیش از کوهان شود

کوه
 در ملک
 احرار
 گشت
 آفتاب

این شصت و نه خزانه انبار روزگار
 هر چه آورد و زانک و بسیار روزگار
 این در دهر پادشاهی و ادوار روزگار
 بر تو قصا و بسته است در روزگار
 است در روزگار با نکار روزگار
 اصفت اینی است که دار روزگار
 الا که سر و سوسن از اختیار روزگار
 بکشاد کاروان مست در بار روزگار
 آوینت نخل اعدم از دار روزگار
 از حوض روانه گاه بگفت روزگار
 این چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
 پنهان کند طراوت و شمار روزگار
 دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
 ز انگشت پاسبان چو شلوار روزگار
 از بیم کمرشان شده در شمار روزگار
 بگذشت حضور زانیک زار روزگار
 از و انگ سنگ خراج تو بسیار روزگار
 ز امید بگشسته شود و بار روزگار
 دست نرسد ز پاسبان زار روزگار

در نظم این قصیدہ ادبیا نگفته ام
 پر جنبید کنیت و لقبیت نیست اندر
 دانی که خبر مجال تو لائق نیاشد این
 گر تو بودی جز در صم گری پر سیش
 در دست که زبید و گوید بعد زبان
 تا ز اختتام بیج و شری مناد و کون
 باد همیشه رونق بازار ملک تو
 دست دوام دامن جاہ تو دوست
 در عرصہ گاہ موکب میبونت کبریا
 در زینهار عدل تو ایام بسین ترا
 در دهر جز خرابی دستی نیافتنند
 چون باد عمل تو بدین شمن خیسر دهر

انعامت و نجاته اخبار روزگار
 اسے بہ نگردہ نام ترا عمار روزگار
 کاسے در بند رسید کرار روزگار
 کاشال بن قصیدہ و ز اشعار روزگار
 تاج الملک صفدر و صفدر روزگار
 باشد همیشه رونق بازار روزگار
 تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار
 برد این سپهر سبب ما روزگار
 کس خبیث ابلق رہوار روزگار
 فقط خدا سے دادہ بزینار روزگار
 زاندم کہ هست عدل کو شمار روزگار
 کلان جان دتن سپردہ بزینار روزگار

کس ابروزگار دیگر یاد کے بود
 وز گرم بسرو شادی و بیمار روزگار

ابشر یا بل نسا اور اذا عباد البشیر
 موکبی کز فراء فرودس کز شد زمین
 موکبی ز طوق در سن شتاع کردگان
 موکب جبار دشت جری در و ظفر
 نام دینار زین از خنک کرد و وجود

کاندر آید موکب میبون منصور زبیر
 موکبی کز گرد او گردون و گیرش اشیر
 موکبی کز موج فوجش تنزیر در و ظفر
 صاحب خسرو نشان ستور دینان گیر
 ریش افخ لازم گشیر و زبیر

طایر طایر بنیب صدری که حکم شرع را
 آنکه آمد روز با سش این ایام قدر
 هر کجا خورش کند خلوت زمانه پرده و آ
 کرده هر چه آن در نفاذ حکم گنجد جزیم
 آن کند با عاقبت عدلش باران باران
 چیست از فخر و شرف کان صفت ای نیست
 وجه باقی خواست عمر او ز دیوان استدر
 وجه فاضل خواست جو او ز دیوان قصنا
 گرز دست او میفتد بر فلک یک فتح با
 ای ترا در حیل طاعت هم وضع و هم نصیب
 سایه عدل تو شامل بر فراز ویر نشیب
 در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود
 ز آبرویش سخته شدگان و جودش لایم
 هر که در میان کرده نه نیاید چون بیاز
 تحت کرد از آسمان بر چهار ارکان تکبیر و
 چون نکرده ای التفات در سفر شد سال ما
 بقدر که هر صفت برگردون بگذرد
 در پیش ندان بان قرصه امیدیم بخواب
 در هر کجا که در پیش حساب کرده اند

در انزای عرق پاک او محیط آمد خدیر
 و آنکه شد بخت جوش حامی گردون
 هر کجا غمزش بد فرمان قصا فرمان پذیر
 یافته هر چه آن با مکان اندر آید جز فطیر
 وان کند با فتنه نفاشش که آتش با در بر
 وان زواید که نظام فخر دارد خود میبر
 بر جهان نبوشت اتق بود نظامی نصیر
 بر ابد نبوشت و اتق بود نظامی نصیر
 دو آتش همچنان باران دید که با طیر
 ای ترا در تحت منت هم مغیر و هم کبیر
 مسمی غم تو آگاه از قلیل از شیر
 عشقه بود رشت تا اکنون با نستی فطیر
 در این از سگش برون و چون از خمیر
 استقام بر بزرگ رش او در لورینه سیر
 ترا بده ای آتش تا است از با تبه سیر
 تا بدای الملک حدت پاک و ساری سیر
 اقتاب از شدت او بگو آب از مهر سیر
 مرگ را دستار و گردان نمی بود سیر
 ساکنان عالم کون دستار از وی نصیر

شکل رخ نگاه فریبت ادعا گفت آسمان
 رنگ خنجر خیمت آتنا گفت آسمان
 صاحب اسن بنده را آن دست باشد در
 که تو اتر در شناسه تو نیاساید نه
 اینکه رحمت کم کنی نوعی تشویر است اگر
 گر چه در شکر تو چون سوزان تیرم بنیران
 عشق این خدمت مرا همراه جان شد تا بخش
 تا نباشد آسمان را بیخ بلع از مدار
 در بد و نیک آسمان را باد در گاه است
 اشکت خواهد شد دور آسمان همچون بزم
 چشم این ایم سید از آب حسرت همچو قاق

شکل او شد قتل الاشکال و هو استی
 رنگ او شد حسن الا لوان و هو استی
 ای بود دست وزارت چون پهلوی
 خاطر من از تفکر خامه من از صریح
 نقد با این نقایه است این و نایق
 دارم از انعام تو کاری بنام از چو
 زانکه آمدنا بتدا با گوهرم هر آه شیره
 تا نباشد اختر از این قاطع از سیر
 در کم و بیش اختران را باد فرانت
 روی بد گویت ز جور اختران همچون
 روی آن دائم سیه از گرد و محنت همچون

قاست این از حوادث کوز چون بالای چنگ
 ناله زان از نوا سب زار چون آواز زیر

اسه بخوبی حسد می جو بهار
 غم رسد سخن تو بهشت هوا
 از سپهرت بر رفت آمده تنگ
 گشته باطل ز عکس دیوارت
 در تو از مشکلات موسیقی
 در دماغ فلک صدای خمت

گشته در دید با بهار بخار
 ذروه سفت تو سپهر عیا
 نوز بهشت نبرست آمده عار
 آن دورنگی که دشت لیل و نهار
 هر چه بقتدیر کرده موسیقار
 کرده تالیف سخن موسیقار

کرده زان پس مکران صدرا
 مستدل عالمی که در تویلو
 بود لعجب عرصه که در تو دوش
 گرگ تو پیل گشته بر تارک
 شیر و گاو تو بے نزاع و غضب
 بام ساقی بزنگاه ترا
 تیغ ترکان زنگاه ترا
 موج در جوسے تو فلک سرت
 با تو رضوان نهاد پیشین پشت
 عسرها در عمارت بوده
 حسه نقش ترا نموده سجود
 بزنگاه ترا اهلال مشوح
 پاک تر کس بزنگاه ترا
 زنج این چون شهاب آتش سوز
 وحش و طیرش کارگاه ترا
 سایه تو چنان کشیده شده است
 پای تو چنان رفیع شده است
 آسمان زیر دست سایه است
 زان پس دست رهنشده مدام

هم دوران برده سالیما تکرار
 هم هم ساکنند و هم طیار
 هم هم ثابت اند و هم تیار
 باز تو کبک خسته در منقار
 ابد الدهر مانه در پیکار
 آسمان کرده امین از رخسار
 می پرستان نه مست نه بشیار
 مرغ در بام تو ملک نخبیار
 چپند کز کث عصاره پانتهار
 دهر فرود و رو آسمان معمار
 مردم دیده با بسند از هزار
 همه دستت پر آفتاب عقار
 بسیج کاریک دگر نه خربیکار
 تیغ او چون بختره گوهر دار
 خا مر سبب اضطراب داده قرار
 کافتابش بنیر سد بکنار
 کاسمان را فرود او دست مدار
 ور نه کردی سستاره بر تو شمار
 بجز مرغان فرشته بر دوار

رستنیهاش چون نبات بهشت
 یک دم از فضل بالفتش غلغله
 چو بخت سحر و او بخت بید
 سایه بید او بچهره روز
 سوختش همچو منیبان گویان
 صدق هشگنده موج بر که او
 فضل سسرخ بید او مرغان
 پوشش طارش چو گردون
 در عایش بر زبان سیر
 تا بوده درو ز باس و زیر
 تا صردین که شاخ نصرت دین
 طسایر این المنظر آنکه ظنفر
 آنکه لفظ نرد و کلمه اروق
 آنکه حسرت باس او نزار در
 دست رایش کبوت حلقه غیب
 آن قدرت درت قضا پیمان
 آنکه امرش دیدن خاک سیر
 آنکه هرگز هیچ وجه ندید
 مکنش را چه چرخ استیلا

فاش از گردش خزان و بهما
 و اینه شیر را بنووه کنار
 بے گنه بر دریده سیندنا
 بی سبب در کشیده چادر قما
 نرگش همچو عاشقان بیدار
 هم بر اطراف خویش دریا و
 لیلو سنگ ریز او شوار
 چمن ساحتش چو ارکان چا
 مر حبا گوسه زیر آن هموار
 سر زلف تفتش دست چنار
 ندید بے بهار عدلش بار
 همه بر در گمش گزار دکار
 و آنکه بشکت تیغ را بازار
 فتنه های حسیم را رحنار
 بر کشیدند از برون مسمار
 آن ملک سیرت ملوک آفتار
 و آنکه نیشش دید بسیار
 فلکش جز در آب و آئینه یا
 همیش را چه کبر استطنایر

کار غرضش بساختن آسان
 کرده چرخش بسروزی تسلیم
 نہ معالیش با پیمال تیساس
 دست چو دوش ہمیشہ بر سر خلق
 رایت او بہ جنبش اندک
 رتبت کلک دست او نفوذ
 چه عجب زانکہ خود مرئی نیست
 روزگارش بلوغ گفتہ مگر
 دو شتہ شیر چرخ را دائم
 بجز گیشش کا نیامن کان
 کردہ دوشش ہو در اتدید
 تا جهان لاف بندگیش نہ وہ
 اسے عجب لا الہ الا اللہ
 اسے قضا برد تو جو بیان جا
 سریع حکم تو زمانہ تو رو
 کوہ را باطل کلا یہ حلت
 جیش عزمت دلیل بو وہ بسی
 رایت استے ست حق گستر
 صاحبانہ چرا از انکہ فلک

۱۳۸

خوردن سشس بیافتن دشوار
 داوہ دہر شش بہ بندگے اقرار
 نہ ایا دلشش زبردست شمار
 پاسے خصمش بدام بر دویم بار
 خانہ پر داز غنتہ البیار
 تا جہان را مشیر گشت و شمار
 کلک را در جہان چو دریا بار
 ہر چہ را ششس بحکم گفتہ بیار
 سایہ شیر را ششس بہ شمار
 داوہ یک عزم و یک زبان اقرار
 احتساب سیاستش بقبار
 سرو مانده است سوسن از اصل
 چون گسند آفتاب را انکار
 وسے قدر برد خواہان بار
 شعلہ باس تو ستارہ شمار
 گشتہ قائم خرنیہای و شمار
 نشنہ را در رضیقا بہ شمار
 منکمت معجزیت باطل خوار
 دار و از من باین سخن آزار

مگر اندر میان خواب و حشر
 زین شتر گریب شیرنا هموار
 گشت معنی سستان و لفظ پیا
 گفت بان اسے سلیم دل نہا
 دین سخن پیش بر زبان گذار
 حشر و صاحب و سپہ سالار
 بند گانش ملوک رتیبہ
 تہ بعون سپاہ و عرض سوا
 تاج قیصر پریشہ دستار
 بان گرت سے بنجار استغفار
 از وراسے ولایت گفتار
 دست از لفظ عسر و زید ہا
 کہ شوویے زبان تر از سوغار
 بر لباط تو از صفار و کیا
 این چنین بر بنموری کے احسار
 تا بود تیر عت ربی را خا
 باو چونانکہ بسند گلزار
 پاست بیرون ہنسا و وار تھا
 انس و جان مائے نشے والا ہکار

ادرین روز با ابناء و تفریش
 یکے چند سے ترا شمیم
 منشی شکر تم چو از دولت
 گفتت صاحب فلک بشینہ
 این مذاہبچ در سخن نشان
 آنکہ تو مستیج او گشت قیومین
 وانکہ دارند در مراتب ملک
 آنکہ از روسے کبریا در بست
 تخت خاقان بگوشہ پایش
 صاحبش ثرانی اسے کذا و کذا
 امی و ران پایہ کز بلند ہی ہست
 نیست از تیر سپہ رخ ناطق تر
 بحث اسے ادرین مقام ہر
 من دلیری ہمیسکنم و تر
 سپہ صاحب سخن نیار و کرد
 تا بود زرم رہر دے راکل
 فلک مجاہدت نہ بہرہ نشان
 در سحرمان دہستہ تہ پادہ
 در خیسان در ام و دستام